

بسمت امید نا معلومی می تاخت چند ساعت متوالی با همین اندیشه ها و همان وضعی راه پیمود - از حرارت طاقت فرسای هوا پیدا بود که ظهر نزدیک است و اونهاف روز از پای نشسته است . . . فراموش کرده بود با خود چیزی بردارد یعنی نخواستہ بود آذوقه غیر کافی آنها را شخصا مصرف نماید . . . بهمین جهت دیگر قدرت چندانی نداشت ولی میدانست که باید قبل از غروب با آخر بیابان برسد زیرا اگر شب بیرون می ماند مرگش حتمی بود . . . مرگی که با خود شکنجه و مردن چندین نفر را بوجود می آورد . . .

از دور درخت کهن سالی بنظر میرسید . . . البته درخت استوائی و خیلی بلند و خشک . . . با وجود این دیدن درخت او را از بودن آب مطمئن ساخت . . . سر الاغ را برگرداند و بدان سوی رفت . . . مرکب « بونوالا » در تاخت مهر که میکرد . . . بزودی بدرخت رسید و دانست اشتباه نکرده است . . . پیاده شد . . . چشمه خیلی کم آب که در « صحرا » نام واحه دارد در میان بیابان سوزان نعمتی است و خوشبختانه این نعمت اکنون بسراغ « میلداه زیبا » آمده بود

چند لحظه توقف و خوردن چند کف آب تا حدی رفع خستگی کرد . . . سپس « میلداه » که در دل خود شور عجیبی حس میکرد از جای برخاست . . . دوباره سوار شد و شروع به حرکت کرد . . . بالای تپه ای رفت تا از آنجا تشخیص دهد بکدام سو باید رفت و چه باید کرد

ولی وقتی بالای بلندی دست را بالای پیشانی گذاشته بهر سو نگاه کرد . . . از دور وسط بیابان چیز سفیدی دید . . . بسیار دقت کرد و چون چیزی نفهمید بسوی آن رهسپار گشت

البته مدتی طول کشید تا به محل مهبود رسید و چون خیلی نزدیک شد دانست که الاغ سفیدی نظیر مرکوب او است . . . مشاهده چنین حیوانی . . . ایستاده در وسط بیابان خیلی تعجب آور بود ولی « میلداه » که با شکیبائی نزدیک تر آمد بود سوار او را هم دید که روی زمین افتاده است و حیوان وفادار طوری ایستاده بود که بدن سوارش در سایه قرار گرفته باشد .

« میلداه » اصولا کارش پرستاری بود بهمین جهت فوراً پایت آمد . . . سعی کرد سوار بدبخت را بخواباند و با کمال تعجب دید که این مرد بخت برگشته جز « بونوالا » کسی نیست .

دیدن رئیس بومیان در چنان وضعی یک لحظه دختر جوان را

دچار حیرت ساخت ولی خیلی زود تصمیم گرفت . . . بزحمت سوارالاعش کرد . . . بایکدست او را نگهداشت و بادیست دیگر افسار الاغ خود را گرفته شروع بیالا رفتن نمود .

یکساعت بعد . . . پس از هزاران زحمت و مرارت او توانسته بود مرد نیمه جان را زبرد رخت و لب چسبه برساند در اینجا دیگر وسائل مدارا تا حدی فراهم بود . . . بضمیمه که ظاهر حال « فرستاده خدا » نشان میداد که از کثرت حرارت و تشنگی بسیار آسیب دیده است .

از دامن لباس خود دستمالی تهیه کرده در آب چشمه فرو برد و روی پیشانی او گذاشت و این عمل را آنقدر تکرار کرد که سر انجام فرمانده بومی چشم گشود و با حق شناسی مترجه نجات دهنده خود گشت .

« میلدها » که در مدت اقامت خود بسیار از مجرد حسین بومی پرستاری کرده بود زبانشان را خوب میدانست و با همین زبانت پرسید

« حال شما چطور است ، . . . چه شده بود که از الاغ افتادید ، . . .

فرمانده بومی نتوانست بزودی جواب دهد ولی بعدها وقتی جریان هزیمتش را از قصبه گفت « میلدها » دانست که او شب پس از زندانی کردن اسرا . . . برای بازدید جبهه و شرکت در شورای فرماندهی خودشان حرکت کرده و چون روز گذشته در مراجعت باین نواحی رسیده بود از کثرت بی خوابی بیهوش گشته بر زمین افتاده بود . . .

از اظهارات او . . . دختر جوان دو نتیجه مطلوب گرفت یکی آنکه ناچار « بونوالا » از فرار اسیران خیر ندارد .

دیگر آنکه چون بومیان در قصبه بدون سرپرستی او عمل مؤثری انجام نمیدادند دفاع سربازان آسان بود یا اصلا مورد پیدا نمیکرد

بهین جهت ابتدا از علت حرکت خود صحبتی نکرد و فقط گفت که چون میدانست وجود او در جبهه برای پرستاری مجروحین دو دسته لازم تر است بسمت میدان جنگ میرود .

فرمانده بومی رو بیهودی بیرفت و اکنون میتواند دستش را حرکت دهد و « میلدها » امیدوار بود با کمک او بتواند را پیدا کرده تحت حمایتش زودتر خود را بار دو گاه برساند و چون « بونوالا » بسیار حق شناس و مهربان بنظر میآمد هر لحظه این امید دخترک شدیدتر میشد

ولی ناگهان « بونوالا » که خواسته بود از جای برخیزد و نتوانسته بود رو بدختر جوان کرد و گفت :

« باز خدا مرا بسوی بسوی خود میخواند... و او این دفعه برای همیشه برای آنکه هیچگاه باین جهان باز نگردم »

« میلداه » با تعجب در دل‌داری او کوشید و خواسته مطمئنش کند که ابدأ حالش خطرناک نیست ولی « فرستاده خدا » که اکنون صدایش ضعیف تر شده بود گفت :

« بیپوده من و خوردت را گول زن... من میدانم که پنجاه دقیقه بیشتر زنده نیستم و میخواهم در این مدت بتو وصیت کنم
« پس اشاره کرد که او سرش را جلو بیاورد و « میلداه » سه یکدستش زیر سر او بوده بزحمت نزدیک تر آمد... صدای کوتاه او دوباره بلند شد که میگفت :

« من مأمور بودم که این کفار را از کشور خود برانم... این « اولاد شیطان » بسیار نزد من منفور هستند و حالا که پیش خدا میروم از او جز دفع شر آنها چیزی نخواهم خواست
« میلداه » بسیار متأثر بود زیرا میدید که نبض او هر لحظه ضعیف تر میشود... و « بونوالا » دوباره گفت :

« میات تمام این خارجیان... من فقط شما را شایسته احترام میدانستم... زیرا شنیده بودم که از دوست و دشمن یکسان دلجوئی می‌کنید... حالا نیز حیات نیم ساعته خود را بشما مبدیونم و تا چهار در نظرم بهر آرزومند تر گشته اید...
دیگر صدایش بزحمت شنیده میشد... با وجود این بسیار بخود زحمت میداد... با مرک کلاوبز بود ولی دفاع میکرد و خیلی آهسته می‌گفت :

« حالا که شما آخرین کسی هستید که من می‌بینم... چون خدا اینطور خواسته است و بخصوص چون گفتید که با این مرارت برای مدارای مجروحین مجروحین می‌روید من باید سهم خود بشما کمک کنم... کمک کنم تا شما بتوانید مجروحین بومی را پرستاری کنید و گرنه حیات « بچه‌های شیطان » برای من انقدرها قیمتی نیست »

آنگاه از انگشت دست چپ خود انگشتری عجیبی در آورد بدختر جوان داد و گفت :

« این علامت مخصوص من است... با این مهر هر کجا بخواهید میتوانید بروید... هر فرد بومی مجبور به اطاعت از صاحب این ننگین است ولی

باید قول بدهید که آنت را بر خلاف مصالح بومیان بکار برید ...
 جملات اخیر را بزرگوارا میگردیدند تقریباً دوی صورتش خم شده
 بود بطوری که تنفس نامرتبش را حس مینمود ... در این لحظه هم
 برای خشنودی او ... مطابق میلش سوگند خورد ... فقط بصورتی
 که رفع تعسین حاجتش را تضمین میکرد :
 - من سوگند یاه میکنم که این انگشتر را بکندنه مره ، تقطیک
 دفته برای رسیدن بخط جبهه و حضور در بالین مجروحین بکار برم و پس
 از آن ... فقط این نگین را یادگار شما بدانم ...
 در چهره مرد مهنصر تبسم خفیفی مشاهده شد که بزودت رفع شد
 تا جای خود را بآخرین تشنجات مرگ دهد با وجود این بسیار می کوشید
 این جملات بریده بریده از دهانش شنیده میشد .
 - خدا بزرگ است ... خدا بزرگ است و معبد جانین است ...
 من ... من میروم ... میروم تا از خدا ... خدا باین کنار را بخواهم ...
 خدا نگهدار ... از مجروحین ما پرستاری ... کن ... عهد خود ...
 سوگند خود را ... فراموش نکن ... یادگار مرا ... گرامی دار ...
 خدا حافظ ! ...



« میداده » میخواست در تدبیر او بکوشد ولی چهره از دست دو
 نظرش مجسم گشت ... فریاد کسانی که منتظر کمک او بودند گوشش
 را آزار میداد ... بدین جهت مات و متعیر سوار شد و عنان خود را
 بدست مر کوبش سپرد ... دستش با انگشتر بازی میکرد ... نگین
 آبی رنگ و گرانهای آن بسیار عجیب بود ... شکل نا مرتبها داشت
 ولی از جهت بزرگی شاید بی نظیر بود ... با وجود این او ترجیح میداد
 که انگشتر را نداشت و عهدی که در نگهداشتنش هزاران مانع وجود
 داشت نکرده بود

او در این تغیلات بود و مرکب سریع الحیرش با سرعت چندین آوری
 میرفت ... از روز خیلی گذشته بود و هرچه شب نزدیکتر میشد نسیم
 خنک بیابان سوزش گونه های او را تسکین میداد بطوری که پس او
 دو سه ساعت درحالت احساس بهبودی کرد ... دوباره اختیال اعصابش
 را بدست آورد و چون متوجه اطراف شد دانست حکه یکی از آبادیها
 خیلی نزدیک است

با این وضع ... بسیار به آتیه امیدوار گشت و با سرعت بسوی

ده روی آورد

نیمساعت بعد . . . اولین مرد بومی که باو بر خورد و تصادفاً یک نفر سیاهی بود چون او را دنبال اسیران دیده و دشمن میدانست تفنگ را برویش گرفت « میلدها » ایستاد و بلافاصله انگشتر را بسوی او دراز کرد . دیدن نگین در مرد بومی اثر صاعقه بخشید . . . چندین تعظیم کرد و با کرنشی گفت :

« در اجرای اوامر حاضرم .

با وجود این البته پیدا بود که از دیدن انگشتر نزدیک فرد « کافر » چقدر تعجب کرده است

« میلدها » بزرگوار از خنده خودداری کرد و از او خواست صکه برایش اسب تازه ای بیاورد

مرد بومی دور شد و خیلی زود با چندین نفر بر گشت . . . این همه برای تحقیق آمده بودند ولی اسب هم همراهشان بود و بتأثیر وجود انگشتر چند دور قدم تراستادند

« میلدها » که پیاد جسد بی سر پرست « بونوالا » افتاده بود بهتر دید حقیقت را بگوید :

« من در بیابان « بونوالا » جان میداد او را دیدم . . . بمن دستوراتی داد و خواهش کرد هر چه زود تر بفرمانده بر میان بگویم و بهمین جهت خیلی زود هازم جیبه هستم اینهم علامت او است حالا دو نفر شما با من آمده راه را نشانت میدهید و بقیه برای بخاک سپردن او می زوبند . . .

از بومیان صدای ناله ای شبیه بگراز بر خاست و این تنها علامت نافر آنان از فقدان « فرستاده خدا » بود

سپس بدون آنکه حرفی زده چیزی بیرسنه باسنشای دو نفر همه برگشته سر در بیابان نهادند

« میلدها » دوو شدن آنانان را دید و رضایتی در خود احساس کرد سپس رو بدو نفر دیگر کرد و پرسید :

« تا جیبه چقدر راه است ؟

« بیست فرسخ ! . . .

« چقدر وقته میشود رفت ؟

« لا اقل تا فردا صبح

• پس برویم •••

• برویم •••



«میلده» و دو نفر همراهش تمام شب طی طریق کردند بدون آنکه يك لحظه آرمیده باشند

دختر جوان بسیار راضی بود و گاهی میخندید ••• این موقعی بود که احساس میکرد تصویر لزون در قلبش از نجات خود خندان است و اظهار تشکر می کند

نزدیک صبح از دور صدای انفجار بگوش رسید و «میلده» دانست بومیان اشتباه نکرده اند

در تمام این مدت او مشغول تفکر بود و بومیان با احترام سکوت او ساکت بودند

سر انجام وقتی «میلده» نزدیک میدان جنگ را حس کرد دستی بچهره خنك آلود و چشمان خسته اش کشید ••• او دیگر تصمیم خود را گرفته بود تصمیمی که مایه تأسف تمام سربازان میشد زیرا دایر به ترك سپاه فرانسه بود

این تصمیم عجیب دو علت داشت ••• یکی قولی که به «بونوالا» داده بود و دیگری ••• دیگری که بسیار مهمتر و قطعی تر بود خبری بود که از آمدن «ماری آن» بافریقا داشت و برای او با همه دلآوری و شهامت دیدن رقیبش بسیار ناگوار بود •

۲۱

جنگ!

«میلده» بقول سرهنك ••• برای او سه خبر خوش آورده بود ••• اول وجود و سلامتی خودش ••• دوم سلامتی «لزون» و سایرین سوم مرك «بونوالا» زیرا در این صورت کار جنگ تقریباً تمام شده بود •

با چنین وضعیتی دیگر درنگ جایز نبود و بهمین جهت دستور داد که در ظرف بیست و چهار ساعت تمام افراد و وسائل آماده حمله گردند. سربازان هم که بسیار از بی خبری رفقماناثر بودند برای نجات آن سر از پای نمی شناختند.

شیبور حرکت در میات شور و شنف بی پایان زده شد: انتشار خبر مرك « بونوالا » اثر غریبی بخشیده بود... تقریباً همه مطمئن بودند که دوران دوری ازمیهن و نبرد با این عده جاهل پایان رسیده است بدین سبب همه میخواستند در این آخرین قدم منتهای فداکاری شده باشد که بخصوص که تلاش آزات همراه آزادی همقطارانشان بود.

سرهنگ « رسازد » و سرگرد « ارموی » پیش از همه حرکت کردند... پرچم هنگ دست دیگری بود که ناچار بجای لژون قرارش داده بودند... پس از آن دستجات منظم سربازان راه افتادند و این همه شکوه و ابهت هرگز در صحرا سابقه نداشت.

اما لژون و سربازانش آماده دفاع بودند... از بالای تپه میدان قصبه بخوبی پیدا بود که نغمت در آن همچگونه فعالیتی دیده نمیشد... سپس فرار زندانبان مردان دوما بر انگیخت و بخصوص زندانبان پیش از همه جوش و غروش داشت. با وجود این نبودن « بونوالا » و نداشتن دستور صریح از او بسیار تعقیب فراریان را تمویق انداخت.

بعد از آن بالاخره بومیان تصمیم گرفتند و چوت چند سرباز مسلح هم بآنان پیوسته بود بلافاصله شروع حرکت کردند برای آنان مثل روز روشن بود که فراریان بر فراز کوه رفته اند و بهمین جهت بی تردید بدانسو آمدند.

بزودی جنگ شروع شد... بومیان که بخوبی اطراف و مشخصات زمین را می دانستند بر خلاف پیش بینی « لژون » خیلی زود بآنها رسیدند ولی سربازان رشید هم مجال نمیدادند... هر گلوله آنان بدون شك يك فرد بومی را از کار می انداخت و با وجودی که بتفنگها آشنا نبودند واقعا در این کار مهارت نشان میدادند.

« لژون » از این سنگر به آن سنگر و از این سنگر بآن سنگر میرفت... دائما دستور میداد و هر لحظه در گوشه ای بود این جنگ... چهار یا پنج ساعت طول کشید و در این مدت

دائماً از آبادی افراد تازه بكمك میآمد . . . سر انجام وقتی بومیان دیدند برتری تعلیمات و مناسبت مکان فرانسویان قابل برابری نیست چند دقیقه جنگ را ترك گفتند . . . سپس دوباره شروع کردند و ازون که باین تاكتيك آنان آشنا بود بدون آنکه حرفی بزنند . . . خودش بقیهائی تفنگی برداشت و در طرف دیگر تپه منتظر ماند

حدس او کاملاً صحیح بود زیرا بومیان تصمیم گرفته بودند از عقب سربازان حمله کنند . . . وقتی بومیان به قبرزس رسیدند چهار تیر پیاپی ازون بآیات فهماند که فرانسویان غافلگیر نشده اند و حتی حدس زدند که هدف زیادی در این جبهه مأمور دفاع هستند .

مهارت ازون بسیار بجا بود . . . تیرانداز ماهرى مانند او کاملاً بومیان را مأیوس کرد زیرا پشت سنگها دائماً این طرف و آن طرف میرفت و تیر خالی میکرد . . . بومیان هم که صدای تیر را از نقاط مختلف می شنیدند حتم داشتند که لا اقل پنج نفر مشغول دفاعند با وجود این فرانسویان اسلحه و تدارك کافی داشتند و چون شب رسید تقریباً وضع جنگ دگرگون گشته بود .

خوشبختانه در آن نقاط با آمدن شب جنگ متنازل میشد و همین جهت ازون سربازانش را دور خود جمع کرد . . . با دقت و ارسى نمود و چون از سلامت همگی مطمئن گشت گفت :

رفقا باید از دفاع دلیرانه شما تاکنون تشكر كنم . . . خدا کند این همه فداکاری ب نتیجه مطاوب برسد . . . فعلاً باید مواظب بود که بومیان شبیهون نزنند . . . من امیدوارم که فردا روز آخر مرادتهای ما باشد . بعد از آن هر کس بیست خود باز گشت و مواظب و منتظر ماند . . . در اثنای شب چند بار بومیان قصد حمله کردند ولی هر دفعه شلیك فرانسویان فهماند که آماده کارزار هستند .

باین ترتیب شب تقریباً بدون تصادم گذشت ولی با حلول صبح بومیان شروع به پیشروی کردند .

البته نخست فرانسویان تجداً مقاومت نمودند ولی پس از نیمساعت ، جنگی شب حکمی لوازم و جنگ در دو جبهه آتار شروع خود را نشان داد . . . دیگر تیرها مشکل به هدف میرسیدند و فاصله شلیك ها بیشتر تر شده بود . . . البته آن وضع بومیان را جری کرده بعمله شدید تر واداشته بود . . . در تمام این احوال « مسپو کارانتك » که از طرف

« لزون » مأمور دیده بانی بوه افق را نگاه میکرد و در همین موقع موبغ کردی برخاست و فرستاده صلیب احمر باخود گفت :

- خدا کند پیک سعادت باشد

سواری که بست کوهستان می آمد يك فرد بومی بود . . . با وجود این رسیدنش وضع جنگ را بسیار عوض کرد . . . بومیان همه دست کشیدند و یکدفعه صدای ناله آنان بلند شد

زیرا مرد تازه رسیده خبر مرك « بونوالا » را آورده بود سستی بومیان تقریباً بجان فرانسویان رسید زیرا نزدیک بود مجبور تسلیم شوند

با این همه وقتی زندانبان کذاتی برفقاییش گفت :

- فعلاً کار این شیاطین را بکمره کنیم .

دوباره جنگ شروع گشت ولی البته شدت اولی را نداشت باز مدتی گذشت تا در کرا « افق شعبی » نمودار شد و فرستاده صلیب احمر که با خرسندی لزون را خبر کرد دریافت که این دفعه کمک رسیده است

این خبر سربازان را نیروی تازه بخشید . . . برای آخرین دفاع آماده ساخت و این دفعه مجبور نبود با ته انداق . . . بجمله پرداخته اولین مهاجمین را از پای در آورند تا مدتی تسلیم شدن خود را بتأخیر اندازند

در صحرا هر لحظه شبح پروزی نمایان تر میشد و بالاخره پرچم سه رنگ فرانسه هر گونه شکلی را از دل سربازان بیرون کرد یکساعت بعد . . . بومیان که رسیدن « کفار » را دانسته بیدرنک با بفرار گذاردند و مدافعین کوه مجال یافتند لحظه ای استراحت کنند وقتی سرهنگ و سرگرد « ارموی » برانمائی میلدها بر فراز تپه رسیدند سربازان همه در سنگرها خواب بوفند . . . فقط مسیو کارانتک دها میکرد و لزون بکرانه افق خبره شده بود .

. ۵ .

بومیانی که برای دفن « بونوالا » رفته بودند خبر مرك او را بسرعت باد در اطراف منتشر کردند

« بن کسارا » فرمانده جوان بومی . . . فوراً بتلاش افتاد تا

مقام آتیه خود را تعصکیم کند و جنک با فرانسویان را دنبال نماید
البته مردان کهنسال قبیله زبربار جوانی چون او نمی رفت و از
اینرو جلسه ای که برای تعیین جانشین فرستاده خدا بر پاگشت بدون نتیجه
پایان رسید

يك موضوع دیگر نیز بومیان را در جنک بر علیه « کفار » مردود
میکرد و آن وجود انگشتر « بونوالا » در دست « مبلداه » بود . . .
اگر خدا میخواست جنک دنبال شود چرا فرستاده او خاتم صلح و انقیاد
را بدست دختری داده بود حکه همه می دانستند با کفار بسر زمین
آنان آمده است ؟

از اینرو « بن کسارا » در هیچیک از مقاصدش موفقیت نیافت و
چند هفته بعد روزنامه های پاریس خبری بدین مضمون منتشر کردند:
« جنک افریقا . . . بهمت سربازان و رشادت فرماندهان و بخصوص
« سرهنک » رساره « پایان یافت و اکنون همه جا سربازان فرانسوی
« حکومت دارند . . . خبرهای دقیق تر هنوز بهما نرسیده و البته به موقع
« خود با اطلاع خوانندگان خواهد رسید . . »

۲۲

پاداش فداکاریها

تاجر اردك . پس از آن شب فراموش نشدنی بسیار در تعیین
خط مشی آتیه مردود بود . . . راست است که « پابلو » دیگر وجود
نداشت و از آن بابت دیگر خطری احساس نمیشد بهین جهت هم
پدختر جوان اجازه داد، بود به آزادی در بندر گردش نماید ولی این
کافی نبود . . . آخرین کلام « کامیزارد » دائماً در گوش او صدا
می کرد :

. . . « لزون » اکنون اسیر بومیان است و تاکنون شنیده نشده

است اسیری زنده از چنگ آنانست خارج شود . . .
« مورتواش » میدانست که « استوار مرحوم » راست می گفت و
بهین جهت بدون آنکه اظهار بیگانه بسیار نگران بود و بهر وسیله برای
کسب خبر متوسل میشد .

این وضع تا روز خبر ترك مفاصمات ادامه داشت و در آن روز
چون ضمنا آزادی اسرا را هم مژده دادند تاجر اترك با خوشحالی دور خود
چرخ می زد . . . بهیچله نزد « صاری آن » آمد و گفت :

« خانم . . . خوشبختانه دوره سختی تمام شد . . . حاضر باشید تا
عصر بطرف « ستات » حرکت کنیم .

و چون دختر جز این چیزی نمیخواست و کار دیگری هم نداشتند
خیلی زود براه افتادند

• • •

در « ستات » اکنون غوغایی برپا بود .

دیدن نتیجه باین سهولت و درخشانی چو کویکی نیست و بهین دلیل
سربازان پس از مراجعت بديرك جشنی برپا ساختند . . . همه جا را آیین بستند
و در همان لحظاتی که فریاد بومیان در مرك دبونوالا بلند بود آنان
بشادی در شیبورها میامیدند

در هر گرام جشن روز سومرا برای يك رژه همگانی در شهر پیش پیشی
کرده بودند و این فکر البته انجام گردید . . . اما چیزی صکار منظرش
نبودند حصول حکم مخصوص ستاد ارتش فرانسه بود .

در این حکم به سرهنگ « رسارد » درجه سرتیپی به سرگرد « ارموی »
سرهنگ دومی و به ستوان « لژون » درجه سروانی داده بودند . . .
بعلاوه تقریبا تمام افراد هم بدریافت نشان لیاقت مفتخر میگرددند

سرهنگ هیچ حرفی از وصول حکم نزد . . . مراسم شروع شد و
در ایران منزل فرمانده . . . فرماندهان سه گانه وارد شدند . . . هر سه
حمایل های مخصوص و گران بند گل داشتند و بخصوص « لژون »
در این لباسی بسیار زیبا و برارنده گشته بود

قدمهای ثابت و مستحکم سربازان هنگام عبور از برابر آنها
در دوازده را می لرزاند . . . بعد از آن همه در میدان وسط چنگ جمع
شدند . . . سرهنگ و رفقایش هم آمدند و فرمانده دستور داد حکم
ستاد را بخوانند

شنیدن هر کلمه با فریاد دسته جمعی سربازان توأم بود و چون نوبت بنشانها رسید شادی آنها دیگر نهایت نداشت سرهنگ هر کلمه را شمرد و مرتب میخواند و چون حکم تمام شد رو بسرگردولژون کرده گفت :

« البته باید درجات جدید را بشما تهریک بگویم . . . من همیشه از فرماندهی شما منتظر بوده ام
افسران هر دو مؤذبانه تعطیلی کردند و سرهنگ به « لژون » نزدیکتر شده گفت :

- من برای شما خبر دیگری هم دارم . . . خاطرتان هست که از مدتها پیش بر خلاف میل من مایل بیازگشت بفرانسه بودی . . . حالا حکم انتقالی هم رسیده است .
چهره لژون از شادی برق زد ولی قبل از آنکه بتواند تشکر کند سربازی از در وارد شد . . . نزدیک او آمد و آهسته گفت ،
- دونفر مرد و یک خانم منتظر شما هستند
- کی . . . چه خانمی ، اهل کجاست
- میگویند از فرانسه می آیند

« لژون » فریادی زده بیرون دوید و البته حدس میزدید چه اشخاصی را رو بروی خود یافت .

درست در همین لحظه . . . « تروناش دوگای » و « کوپیدون » نیز که هر دو استوار شده بودند خبر شده در لحظه ای که « لژون » دست « ارموی » را میبوسید خود را بگردن « مورنوواش » وبالو آویختند

•••

مراسم نامزدی رسمی « لژون » دو روز بعد در نمازخانه اردو انجام گردید . . . البته چون کشیشی نبود این وظیفه بمهمیه مسیو دوکارانتک - گذاشته شده بود
بیرمرد بسیار متاثر بنظر می آمد . . . دائماً متفکر بود و چون در میان شادی بیعت و حشر سربازان و رفقای چهار گانه آخرین ادعیه خوانده شد با خستگی بکناری رفت
سرتیپ و « ارموی » پیش آمده دست لژون را صمیمانه فشردند و چون هورای سربازان با آسمان رفته بود سرتیپ گفت :

- واقعاً امروز چه روز خوبی است . . . همه آنها تیسکه مدتها با هم فداکاری کرده اند جمع هستند و با داش فداکاریها را می بینند
و « ارموی » که چند لحظه بود با اطراف مینگریست گفت :

نامتشنای «میلستاه» ! ...

مرتیب پرسید : راستی از کجاست ... چرا پیش ما نمی آید ...
باید می پرسید چرا هیچکس سراغ او را نگرفت
مسیو کارانتک که گفتیم در گوشه ای ایستاده بود پیش آفتاب
با تأثر گفت :

او اکنون خیلی از ما دور است ... گوش کنید او برای من
کاغذی فرستاده است که تمبر «کازابلانکا» دارد و خواهش کرده است در
حضور همه بخوانم

آن وقت دست در جیب برد ... پاکتی در آورد و پرسید :
اجازه میدهید ؟ ...

بیاد خاطره محبوب آن دختر سکوت محض حکم فرما گشت و دو میان
همین سکوت و توجه فرستاده صلیب احمر نامه همکار فدا کار خود را این
طور خواند :

« پدر مهربان و گرامی ... فوراً باید از اینکه بی خبر شما
در ترک گفتم معذرت بخواهم ... برای من دیگر مقدور
نبود در ستات بمانم ... دلیلش را اکنون شما میدانید ولی
من خیلی زود تر خبر داشتم ...

« با وجود این قلب من همیشه بیاد شما ... بیاد محیط سربازخانه
دو بیاد « او ... می لرزد ... سعادت همه شما را از خدا میخواهم
من ... فردا صبح زود با کشتی عازم ایته لیا هستم ... در آنجا
بدیاری وارد خواهم شد و برای همیشه در بروی خود خواهم
بست فقط برای آنکه با خاطرات شیرین گذشته تنها و خوش
باشم ... احساس میکنم موقع خواندن این سطور متأثر
دهستند و شاید گریه می کنید ... ولی خبر ... من از
سر نوشت خود راضی هستم شما هم فقط برایم دعا کنید ...
« سلام بشما ... سرهنک ... سربازان و یک بوسه ... تنها
« یک بوسه آن هم بوسه یک خواهر برای « او » ...
خدا نگهدار ...
دختر شما

« میلنداه »

براحتی مسیو کارانتک گریه میکرد ... سابرین هم حالتی نظیر او

داشتند . . . فقط لزون نگاهی به « ماری آن » انداخت و با بی خیالی
تبسمی کرد

فرستاده صلیب احمر یکبار دیگر هم گفت :

بیچاره دختر ! ...

« پایان - مهدی دولت آبادی »

سری درج عمدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعمل
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومینہ لیا جائیگا۔

